

مجموعه کامل داستان‌های

# فلانری اوکانر

مترجم: آذر عالی پور



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

## فهرست داستان‌ها

۷	پیش درآمدی بر داستان‌های مجموعه
۱۳	شمعدانی
۳۱	سلمانی
۴۹	گربه‌ی وحشی
۶۱	محصول
۷۷	بو قلمون
۹۷	قطار
۱۱۳	ایناک و گوریل
۱۲۷	پوست‌کن
۱۵۵	مرکز پارک
۱۷۷	یک بعد از ظهر در جنگل
۱۹۳	جشن پارتیج
۲۳۱	چرا کفار خشمگین می‌شوند؟
۲۳۹	آدم‌های روستایی خوب
۲۷۳	انسان خوب چه دیر یاب است
۲۹۷	رودخانه

- ۳۲۵ ..... نجات دیگران نجات خویشتن است
- ۳۴۳ ..... عاقبت خوش
- ۳۶۳ ..... معبد روح القدس
- ۳۸۵ ..... زنگی مصنوعی
- ۴۱۷ ..... دایره‌ای در آتش
- ۴۴۹ ..... نبردی پایانی بادشمن
- ۴۶۷ ..... آواره
- ۵۳۵ ..... هر چه آغاز می‌شود پایانی دارد
- ۵۵۹ ..... گرینلیف
- ۵۹۷ ..... چشم‌اندازی از جنگل
- ۶۳۱ ..... لرز دائمی
- ۶۷۳ ..... آسایش‌های خانه
- ۷۰۷ ..... چلاق‌ها اول وارد می‌شوند
- ۷۶۷ ..... مکاشفه
- ۷۹۹ ..... پشت پارکر
- ۸۳۳ ..... نباید از مرده‌ها فقیرتر باشی
- ۸۶۵ ..... روز قیامت

## شمعدانی

دادلی<sup>۱</sup> پیر توی صندلی ای که به مرور ایام به قالب تن او در می آمد تا شد و از پنجره، چهار پنج متر آن طرف تر، به پنجره‌ی دیگری که میان دیواری از آجر سرخ تیره جای گرفته بود نگاه کرد. منتظر گلدان شمعدانی بود. هر روز صبح حدود ساعت ده گلدان شمعدانی را بیرون می گذاشتند و ساعت پنج و نیم برش می داشتند. در شهر خودش هم خانم کارسون<sup>۲</sup> یک شمعدانی توی پنجره اش گذاشته بود. شهر خودش پر بود از شمعدانی، آن هم شمعدانی های قشنگ تر و بهتر. دادلی پیر فکر کرد که: شمعدانی های ما خیلی بهترند. هیچ کدام این قدر صورتی رنگ پریده نیستند و این فکل کاغذ سبز را هم ندارند. شمعدانی توی این پنجره او را به یاد پسر بچه افلیچی به اسم گریسبی<sup>۳</sup>

---

1. Dudley

2. Carson

3. Grisby

در شهر خودش می‌انداخت که هر روز او را با صندلی چرخدار می‌آوردند توی آفتاب تا هوایی بخورد. اگر لوتیشا<sup>۱</sup> این‌جا بود این شمعدانی را می‌برد توی خاک می‌کاشت و در عرض چند هفته چیز به درد بخوری از آن می‌ساخت. آدم‌های این کوچه از شمعدانی چیزی سرشان نمی‌شد. از صبح تا شب به امان خدا ره‌ایش می‌کردند تا نور خورشید پژمرده‌اش کند و آن را طوری لبه‌ی پنجره می‌گذاشتند که باد به آسانی می‌توانست سرنگونش کند. آن‌ها چیزی از شمعدانی سرشان نمی‌شد. لبه‌ی آن پنجره جای شمعدانی نبود. احساس کرد بغض گل‌ویش را می‌فشرد. لوتیشا می‌توانست هر نوع گیاهی را عمل بیاورد، ری<sup>۲</sup> هم همین‌طور. گل‌ویش گرفته بود. سرش را عقب گرفت و سعی کرد به چیزی فکر نکند. به هر چه فکر می‌کرد گل‌ویش همان حالت را پیدا می‌کرد. دخترش وارد اتاق شد. پرسید: «نمی‌خوای بری کمی پیاده روی کنی؟» به نظر برافروخته می‌آمد.

جوابش را نداد.

«خوب؟»

«نه.» نمی‌دانست دختر تا کی می‌خواهد آن‌جا بایستد. او باعث می‌شد چشم‌هایش هم به همان حال و روز گل‌ویش بیفتند. چشم‌هایش پر آب می‌شدند و ممکن بود دختر هم این را ببیند. پیش ترها هم دیده بود و به نظر می‌آمد دلش برای او می‌سوزد؛ شاید دلش به حال خودش هم می‌سوخت. دادلی پیر فکر کرد کاش دختر خودش را داخل ماجرا نمی‌کرد، کافی بود دست از سراو بردارد و بگذارد توی همان خانه و کاشانه خودش بماند. کاش دختر این همه نگران این وظیفه‌ی لعنتی نبود. دختر از اتاق که بیرون می‌رفت آه بلندی کشید تا به او سرکوفتی زده باشد و دوباره آن لحظه را به یادش بیاورد

- دخترک هیچ تقصیری نداشت - آن لحظه‌ای که ناگهان تصمیم گرفته بود برای زندگی با دخترش به نیویورک بیاید.

می توانست طفره برود. می توانست یکدندگی به خرج دهد و بگوید که می خواهد زندگی اش را همان جایی که تا به حال بوده بگذراند. چه دختر هر ماه آن پول را برایش بفرستد و چه نفرستد. می توانست با مستمری که می گرفت و کارهای پراکنده، یک طوری سرکند. دختر بیش از او به پول احتیاج داشت و خوشحال می شد که به این ترتیب خود را از شر آن وظیفه خلاص کند. بعد هم می توانست بگوید که اگر بمیرد و کسی از بچه‌ها بالای سرش نباشد مقصر خودش است و یا اگر ناخوش شود و کسی نباشد از او مواظبت کند، خب، خودش خواسته است. ولی چیزی در درون او بود که می خواست نیویورک را ببیند. یک بار آن وقت ها که پسر جوانی بود به آتلانتا<sup>۱</sup> سفر کرده و نیویورک را هم در یک فیلم دیده بود. اسم فیلم «ضربانگ شهر بزرگ<sup>۲</sup>» بود. شهرهای بزرگ مهم بودند. آن حس درونی تنها برای لحظه‌ای به جانش چنگ انداخته بود. شهری که در فیلم دیده بود، برای او جا داشت. شهر مهمی بود و برای او جا داشت. آخر سر، قبول کرده بود که با دخترش به نیویورک برود.

حتماً ناخوش بوده وگرنه چرا قبول کرد! اگر سالم بود قبول نمی کرد. و دختر هم چنان دل نگران انجام وظیفه‌ی لعنتی اش بود که عاقبت وادار به رفتنش کرد. اصلاً دختر چرا می بایست به آن جا رفته و سمج شده باشد؟ او که داشت طوری سر می کرد. با پول مستمری نانی می خورد و با کارهای پراکنده و متفرقه هم پول اتاقش را در پانسیون در می آورد.

از پنجره‌ی اتاق رودخانه عمیق و سرخ فام را می دید که تفلاکنان از روی